

## بند هفتم

وینستون نوشت:

اگر امیدی باشد، در رنجبران نهفته است.

اگر امیدی بود، حتماً در رنجبران نهفته بود. زیرا تنها آنجا، در آن توده‌های انبوه و اعتنا نشده، یعنی هشتاد و پنج درصد جمعیت اقیانوسیه، امکان ایجاد نیرو برای ویران کردن حزب وجود داشت. امکان ویران شدن حزب از درون وجود نداشت. دشمنان آن، اگر دشمنانی داشت، راهی برای گردآمدن یا حتی تشخیص دادن یکدیگر نداشتند. به فرض هم که انجمن افسانه‌ای اخوت وجود می‌داشت، که امکانش بود، اعضای آن به هیچ‌روی نمی‌توانستند جز در گروه‌های دو یا سه‌تایی گرد هم آیند. عصیانگری در یک نگاه، پیچش صدا، و حداکثر در زمزمه‌ی گاه‌گاهی کلامی، خلاصه می‌شد. اما رنجبران، در صورت آگاه شدن از قدرت خویش، نیازی به توطئه نمی‌داشتند. تنها باید قیام می‌کردند و مانند اسبی که مگس‌ها را از خود می‌تکاند، خود را تکان می‌دادند. اگر اراده می‌کردند، همین فردا می‌توانستند حزب را از هم بپاشند. به یقین، دیر یا زود، به این فکر می‌افتادند. و با این همه...!

به یاد آورد که یک‌بار از خیابان شلوغی عبور می‌کرده که فریادی عظیم - فریاد زن - از حلقوم صدهانفر، اندکی جلوتر در خیابان فرعی، طنین انداخته بود. فریاد بزرگ و نیرومند خشم و نومییدی بود، فریاد عمیق «او و و و ه» که مانند پژواک ناقوس دامن می‌گسترده. دلش از جا جهیده بود. با خود گفته بود: شروع شده است! شورش! عاقبت رنجبران زنجیرهایشان را می‌گسستند! به محل که رسیده بود، توده‌ای از زنان دو بیست سیصد نفری را دیده بود که پیرامون بساط خرده‌فروشان گردآمده‌اند، با چهره‌هایی چنان حزین که گویا کشتی‌نشتگان فلک‌زده‌ای هستند. اما در همین لحظه، نومییدی عمومی به نزاع‌های فردی رنگ باخت. معلوم شد که در یکی از بساط‌ها ماهی‌تابه‌ی حلبی می‌فروخته‌اند. از آن

اجناس بنجل و بی‌دوام بود، اما ظروف آشپزی از هر نوع همواره به دشواری گیر می‌آمد. و حالا غیرمنتظر توزیع شده بود. زنانی که ماهی‌تابه گیرشان آمده بود، در میان تنه زدن‌های دیگران می‌کوشیدند راهی باز کنند. عده‌ی زیادی دور بساط هیاهو به‌راه انداخته و فروشنده را متهم به پارتی‌بازی و احتکار می‌کردند. غوغای تازه‌ای به‌راه انداخته شد. دو زن فربه که یکی از آنان مویش پریشان شده بود، به یک ماهی‌تابه چسبیده و در تلاش بودند که از دست یکدیگر بیرونش آورند. در گیرودار بکش‌بکش، دسته‌ی ماهی‌تابه ورآمد. وینستون از روی انزجار تماشایشان می‌کرد. و با این حال، یک لحظه، در آن فریاد که تنها از حلقوم چندصد نفری بیرون می‌آمد، چه قدرت هراس‌آوری طنین‌انداز شده بود! با این‌همه چرا نمی‌توانستند درباره‌ی مسائل مهم فریاد بکشند؟

تا آگاه نشده‌اند، هیچ‌گاه عصیان نمی‌کنند، و تا عصیان نکنند، نمی‌توانند آگاه شوند.

با خود اندیشید که لابد از روی یکی از کتاب‌های درسی حزب رونویسی شده است. البته، حزب ادعا می‌کرد که رنجبران را از اسارت رهانیده است. پیش از انقلاب زیر یوغ استثمار سرمایه‌داران بوده‌اند. گرسنگی می‌کشیدند و شلاق می‌خوردند. زنان مجبور بودند در معادن زغال‌سنگ کار کنند (پوشیده‌نماند که زنان هنوز هم در معادن زغال‌سنگ کار می‌کردند). بچه‌ها در شش‌سالگی به کارخانجات فروخته می‌شدند. اما درجا، بر مبنای اصول دوگانه‌باوری، حزب تعلیم داد که رنجبران موجودات فرودستی هستند که با پیاده کردن چند قانون ساده می‌بایست، عین حیوانات، آن‌ها را در تابعیت نگاه داشت. از حال‌وروز آن‌ها خبری در دست نبود، ضرورتی هم نداشت. مادام که به کار کردن و زادوولد ادامه می‌دادند، دیگر فعالیت‌های آن‌ها بی‌اهمیت بود. به خود وانهاد، مانند رمه‌ای که در جلگه‌های آرژانتین رها شده باشند، شیوه‌ای از زندگی را اتخاذ کرده بودند که برای خودشان طبیعی می‌نمود. بر الگوی نیاکانی بود. به دنیا می‌آمدند، در فاضلاب‌ها بار می‌آمدند، در دوازده‌سالگی سر کار می‌رفتند، دوره‌ی شکوفا و زودگذر زیبایی و میل جنسی را پشت سر می‌نهادند، در بیست‌سالگی ازدواج

می‌گردند، در سی‌سالگی میان‌سال می‌شدند، و اکثراً در شصت‌سالگی می‌مردند. کار سنگین بدنی، تیمار خانه و بچه، نزاع با همسایه، فیلم، فوتبال، آبجو، و بالاتر از همه، قمار، افق ذهنشان را می‌آگند. تحت اختیار گرفتن آنها دشوار نبود. مأمورانی چند از پلیس اندیشه همواره در میان آنان بود که شایعات دروغ پخش می‌کردند و چند نفری را که گله‌شان بوی فورمه‌سبزی می‌داد، نشان می‌کردند و از بین می‌بردند. اما کوششی برای آموختن ایدئولوژی حزب به آنها به عمل نمی‌آمد. داشتن احساس سیاسی قوی برای رنجبران مطلوب نبود. آنچه از ایشان می‌خواستند، حب وطنی بدوی بود که بتوان در صورت لزوم با توسل به آن وادارشان ساخت ساعت کار بیشتر یا سهمیه‌ی کمتری را بپذیرند. حتی وقتی ناراضی می‌شدند، نارضایتی آنها ره به جایی نمی‌برد. چون در قبال نداشتن انگارهای کلی، جز قرار دادن آن بر مدار رنج‌های حقیر و مشخص، کار دیگری از آنان بر نمی‌آمد. شرهای بزرگ‌تر از حیظه‌ی نگاهشان می‌گریخت. اکثریت قریب به اتفاق رنجبران، تله‌اسکرین هم نداشتند. حتی پلیس محل هم گاری به کارشان نداشت. تبهکاری در لندن نهایی نداشت: یک عالم دزد، راهزن، روسپی، فروشنده‌ی مواد مخدر، و باج‌گیر از هر قماش. اما چون در بین خود رنجبران انجام می‌گرفت، اهمیتی نداشت. در تمام امور اخلاقی مجاز بودند که رسم نیاکانی خود را دنبال کنند. تقوای جنسی حزب به ایشان تحمیل نمی‌شد. بی‌بندوباری جنسی مجازاتی از پی نداشت. طلاق مجاز بود. به همین لحاظ، نیایش مذهبی هم، در صورتی که رنجبران تمایلی نشان می‌دادند، مجاز می‌شد. در مدار سوءظن نبودند. به تعبیر شعار حزب: «رنجبران و حیوانات آزادند.»

وینستون دستش را پایین برد و با احتیاط واریش را خاراند. از نو به خارش افتاده بود. محال بودن وقوف بر چندوچون زندگی پیش از «انقلاب»، موضوعی بود که مرتب به ذهن می‌آمد. از گشو نسخه‌ای از کتاب تاریخ بچه‌ها را، که از خانم پارسونز به امانت گرفته بود، بیرون آورد و شروع کرد به رونویس کردن قسمتی از آن در دفتر یادداشتش:

در روزگاران کهن، پیش از انقلاب شکوهمند، لندن آن شهر زیبایی که امروز می‌شناسیم نبود. مکانی تاریک و کثیف و مفلوک بود که خوراک به زحمت گیر می‌آمد و صدها و هزارها انسان فقیر نه کفشی به پا داشتند و نه سقفی بالای سر. بچه‌های همسن و سال شما مجبور بودند روزی دوازده ساعت برای اربابان ستمگر کار کنند. این اربابان ستمگر، بچه‌ها را در صورت آهسته کار کردن به چوب‌فلک می‌بستند و شلاق می‌زدند و جز تکه نان و آب مانده چیزی به آن‌ها نمی‌دادند. اما در میان این فقر شدید، تنها چند خانه‌ی بزرگ و زیبا بود که ثروتمندان در آن‌ها زندگی می‌کردند و سی‌نفر خدمتکار داشتند. این ثروتمندان، سرمایه‌دار نامیده می‌شدند. آدم‌های فریه و زشتی بودند با صورت‌های شیطانی، مثل تصویری که در صفحه‌ی مقابل است. همان‌طور که می‌بینید، کت بلند و سیاهی به تن دارد که اسم آن کت دم‌پرستوکی بود، و کلاهی عجیب و براق به شکل دودکش که کلاه لگنی نامیده می‌شد. این لباس مخصوص سرمایه‌داران بود و هیچ‌کس دیگری اجازه‌ی پوشیدن آن را نداشت. سرمایه‌داران صاحب همه چیز در دنیا بودند و هرکس دیگری برده‌ی آنان بود. آن‌ها صاحب تمام زمین‌ها، خانه‌ها، کارخانه‌ها و پول‌ها بودند. اگر کسی از آن‌ها نافرمانی می‌کرد، به زندانش می‌انداختند یا کارش را می‌گرفتند و از گرسنگی به هلاکتش می‌رسانیدند. هنگامی که یک آدم عادی با سرمایه‌دار حرف می‌زد، باید خم می‌شد، کلاهش را برمی‌داشت و با لقب «جناب» او را خطاب می‌کرد. رئیس تمام سرمایه‌داران «پادشاه» خوانده می‌شد، و...

اما او بقیه‌ی این فهرست را می‌دانست. از اسقف‌ها ذکری به میان می‌آمد با آستین‌های بلندشان، از قاضی‌ها با ردای خزشان، از صفه‌ی مجازات، از غلوزنجیر، از سنگ آسیاب، از گاوسر، از مهمانی جناب بخشدار، و از بوسیدن انگشت پای پاپ. چیز دیگری هم بود به اسم «حق شب اول» که احتمالاً در کتاب بچه‌ها ذکری از آن به میان نمی‌آمد. قانونی بود که بر طبق آن هر سرمایه‌داری حق خوابیدن با هر زنی را داشت که در یکی از کارخانجات او کار می‌کرد. از کجا می‌شد گفت که چه مقدار از آن دروغ است؟ شاید راست بود که انسان

معمولی اکنون روزگاری بهتر از پیش از «انقلاب» داشت. تنها گواه مخالف، اعتراض گنگ استخوان‌ها بود، یعنی این احساس غریزی که وضعیتی که آدمی در آن زندگی می‌کرد تحمل‌ناپذیر بود و در زمانی دیگر توفیر می‌کرد. به ذهنش خطور کرد که خصوصیت واقعی زندگی جدید، شقاوت و ناامنی نبود که عریانی و ملالت و بی‌اعتنایی بود. آدم اگر به دوروبرش نگاه می‌کرد، زندگی نه تنها به دروغ‌هایی که از تکه‌اسکرین‌ها سرریز می‌شد، که با آرمان‌هایی که حزب در تلاش نیل به آن‌ها بود نیز شباهتی نداشت. حوزه‌های بزرگی از زندگی، حتی برای عضو حزب، خنثی و غیرسیاسی بود. لولیدن در میان کارهای خوف‌انگیز بود و جنگیدن برای جایی در قطار زیرزمینی و وصله کردن جوراب مستعمل و گدایی حبه‌ای ساخارین و ذخیره کردن ته سیگار. آرمان تنظیمی حزب چیزی بود غول‌آسا و ترسناک و درخشان - عالمی از فولاد و سیمان، ماشین‌های هیولاوار و سلاح‌های مخوف - ملتی از رزمندگان و متعصبین که در وحدت کامل پیش بروند، همه یک فکر داشته باشند و شعاری یکسان را فریاد بزنند، تا ابدالابد کار کنند و بجنگند و پیروز شوند و به دار آویخته شوند - سیصد میلیون آدم هم‌چهره. واقعیت، شهرهای ویران‌شونده و چرکینی بود که در آن آدم‌های خوب تغذیه نشده با کفش‌های سوراخ می‌آمدند و می‌رفتند و در خانه‌های تعمیرشده‌ی قرن نوزدهمی که همواره بوی کلم و مستراح می‌داد، زندگی می‌کردند. چنین می‌نمود که در عالم خیال تصویری از لندن را می‌بیند: پهناور و ویران، شهر یک میلیون زباله‌دانی. و آمیخته با آن تصویر خانم پارسونز بود، زنی چهره‌چروکیده و آشفته‌موی، که از دست لوله‌ی گرفته‌ی فاضلاب با پریشانی این سو و آن سو می‌رود. دستش را پایین آورد و دوباره قوزک پایش را خاراند. تله‌اسکرین‌ها شب‌وروز ارقام و آمار بر کله‌ی همگان می‌کوبیدند تا ثابت کنند که امروزه مردم غذا و لباس بیشتر، خانه و تفریحات بهتر دارند - عمر درازتری می‌کنند، ساعات کمتری کار می‌کنند، از مردمان پنجاه سال قبل بزرگ‌تر و سالم‌تر و خوشحال‌تر و باهوش‌تر و باسوادترند. هیچ‌گاه نمی‌شد کلمه‌ای از آن را اثبات یا رد کرد. فی‌المثل، حزب ادعا می‌کرد که امروزه چهل درصد از رنجبران بزرگ‌سال باسوادند. گفته